

پرتقال!

برپایه‌ی آزمون پیرلز

خلیلی!

کتاب درک منشن

پنجم دبستان

داستان‌ها: فرهاد حسن‌زاده - طاهره خلیلی کسمائی
تهیه و تدوین: معصومه نجفی پازوکی - مهتاب آشتیانی میرایی



به نام خدا



درک متن ۵ (پنجم دبستان)

داستان: فرهاد حسن زاده - طاهره خلیلی کسمانی

تهیه و تدوین: معصومه نجفی پازوکی - مهتاب میرایی آشتیانی

مقدمه‌ی ناشر

سلام

همین چند سال پیش بود که با خواندن نتایج آزمون پرلز در کشورمان جا خوردم، حسابی تعجب کردم و ناراحت شدم. آزمون در پایه‌های چهارم و هشتم برگزار شده بود و ما با رتبه‌ی چهل و پنج کشور در جایگاه ضعیف و بدی قرار گرفته بودیم. آزمون پرلز دانش را اندازه نمی‌گیرد، فقط سواد خواندن و درک مطلب را می‌سنجد. نتیجه‌ی ضعیف در این آزمون به معنی دانش‌آموزان کشورمان درست خواندن و خوب فهمیدن را یاد نمی‌گیرند.

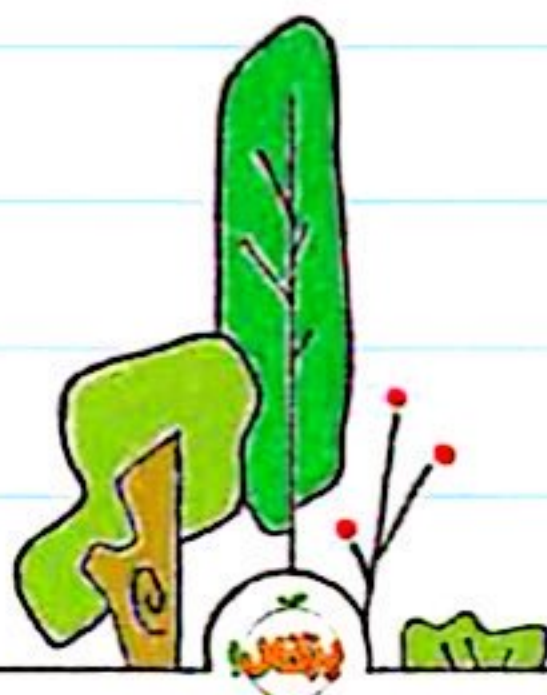
بعد از این نتایج بود که توجه همه‌ی دست‌اندرکاران و از جمله برنامه‌ریزان کتاب‌های درسی به این مطلب جلب شد که برای رفع این اشکال باید کاری بکنند.

در کتاب‌های فارسی دوره‌ی ابتدایی متن‌هایی با نام روان‌خوانی، آمده است که سعی در بالا بردن سواد و توانایی خواندن دانش‌آموزان دارد. به نظر ما این متن‌ها کافی نیست، به ویژه که خیلی وقت‌ها از طرف معلم و دانش‌آموزان جدی گرفته نمی‌شوند.

برای کمک به حل مشکل بالا، به عنوان اولین قدم تصمیم گرفتیم یک کتاب ویژه برای درک متن و برای افزایش این مهارت بنویسیم. کتابی که هم خواندنی و دوست‌داشتنی باشد و هم شامل سؤال‌هایی برای تمرین مهارت درک متن. توی این کتاب کلی مؤلف خوب و با سابقه‌ی درخشان داریم که از همه‌شان خیلی متشکریم.

امیدوارم با خواندن این کتاب حالتان خوب شود و لذت ببرید. برایمان در موردش بنویسید. ما که از نوشتن و چاپ این کتاب خیلی خوش‌حالیم!

شاد باشید!

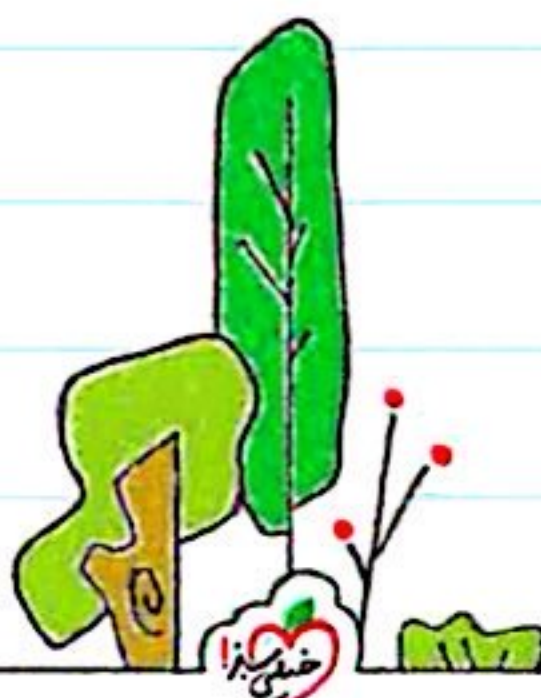


مقدمه‌ی مؤلف

خواندن یکی از مهم‌ترین مهارت‌های زبانی و ابزاری برای یادگیری همه‌ی دروس است؛ به همین دلیل آموزگاران وقت زیادی را صرف آموزش روخوانی می‌کنند. روخوانی اولین سطح خواندن است و بسیار اهمیت دارد اما سواد خواندن در صورتی ایجاد می‌شود که روخوانی با درک متن همراه باشد. پژوهش‌ها نشان می‌دهد که بسیاری از دانش‌آموزان از مهارت روخوانی برخوردارند و متن را روان و صحیح می‌خوانند اما در بازیابی اطلاعات متن و تعبیر و تلفیق مطالب، عملکرد ضعیفی دارند.

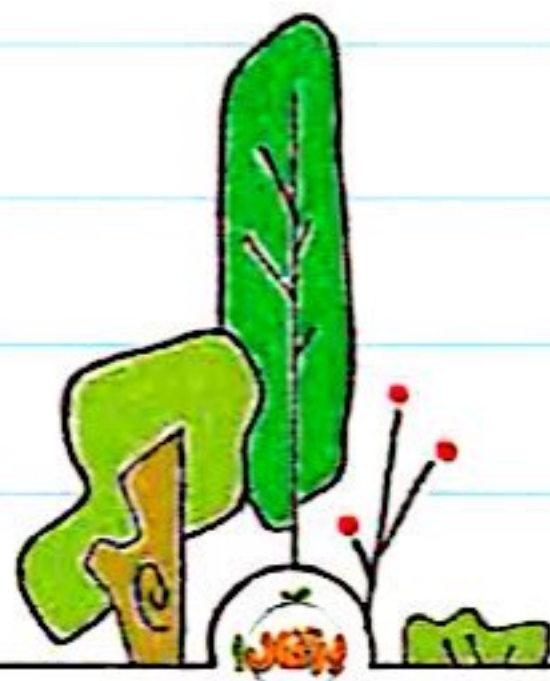
از نظر انجمن ملی خواندن، درک متن اهمیت زیادی در رشد مهارت‌های کودکان و توانایی تحصیلی آن‌ها دارد. درک خوانداری نه تنها برای یادگیری تحصیلی بلکه برای یادگیری در تمام طول زندگی از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. اهمیت مهارت درک متن سبب شده است که مطالعه‌ی بین‌المللی پیشرفت سواد خواندن (پرلز) به ارزیابی توانایی خواندن کودکان در پایه‌ی چهارم ابتدایی (وهمین‌طور هشتم) پردازد و به فاصله‌ی هر پنج سال برگزار گردد. نتایج آزمون پرلز ۲۰۰۱، ۲۰۰۶ و ۲۰۱۱ نشان می‌دهد که میانگین کل نمرات جهانی در آزمون پرلز ۵۰۰ است و میانگین کل نمرات دانش‌آموزان ایرانی به طور معناداری کمتر از میانگین جهانی است. گزارش‌های مرکز ملی مطالعات پرلز حاکی از آن است که جایگاه ایران در پرلز ۲۰۰۱ میان سی و پنج کشور شرکت‌کننده رتبه‌ی ۳۲، در پرلز ۲۰۰۶ میان چهل و پنج نظام آموزشی جهان رتبه‌ی ۴۰ و در پرلز ۲۰۱۱ میان ۴۶ نظام آموزشی جهان ۳۹ بوده است.

مجموعه‌ی حاضر به منظور آموزش درک متن در پنج جلد (پایه‌ی دوم تا ششم) طراحی و تدوین شده است. هر کتاب شامل شش متن است که در انتهای آن پرسش‌هایی قرار دارد. طراحی سؤال‌ها با توجه به سطوح درک آزمون پرلز انجام شده است.



فهرست

۸	پلنگ خوش خال
۱۴	شاه و وزیر
۱۹	شب باور نکردنی
۲۵	میمون بلند پرواز
۳۱	پند و عبرت
۳۸	قاره‌ی قطب جنوب



پلنگ خوش خال

روزی روزگاری در جنگلی پلنگِ خال‌خالی خیلی باحالی زندگی می‌کرد. روی پوستش ۹۹ تا خال بود و هر کس او را می‌دید می‌گفت: «واااای! چه باحال! چه باحال! چه باحال! چه باخال!»

پلنگ خال‌خالی خیلی به خودش افتخار می‌کرد که ۹۹ تا خال دارد. خیلی هم به خودش می‌نازید که توی جنگل به «پلنگ خوش خال» معروف شده است.

همسرش، پلنگ زردِ کم‌رنگ، روزی ۹۹ بار دورش می‌چرخید و اسپند دود می‌کرد و می‌گفت: «الهی به قربان خال‌هایت بروم خوش خال‌خان».

پسرش که حتی یک خال هم نداشت و کمی هم خُل بود، می‌گفت: «من به داشتن همچین پدرِ خوش خالی افتخار می‌کنم».

پلنگ خوش خال با لبخندی خوشمزه می‌گفت: «شما لطف دارید. هدف ما جلب رضایت شماست».

خوش خال‌خان، هر روز، ۴ ساعت جلوی آینه می‌ایستاد و به خال‌هایش زل می‌زد و آن‌ها را سرشماری می‌کرد.

تا این که یک روز ...

تا این که یک روز ...

تا این که یک روز، سایه‌ای در جنگل پدیدار شد. اول سایه‌اش پدیدار شد، بعد خودش. این سایه مال کسی نبود

جز پلنگی غریبه که از جنگل‌های دور آمده بود. می‌دانید او چند خال داشت؟

ای داد و بیداد! او صد خال داشت و به «پلنگ صدخاله» معروف بود. وقتی پلنگ

خوش خال شنید سروکله‌ی پلنگ صدخاله پیدا شده، خیلی ناراحت شد.

فکر کرد دیگر آن‌جا جایی ندارد و باید دمش را بگذارد روی کولش

و از جنگل برود. شب تا صبح خوابش نبرد. مدام می‌گفت: «یا جای من

این‌جاست یا جای او».

صبح روز بعد به دیدن او رفت. پلنگ صدخاله توی رودخانه مشغول

شنا بود. با یک دستش آب‌گوشت تگری می‌نوشید و با دست دیگرش

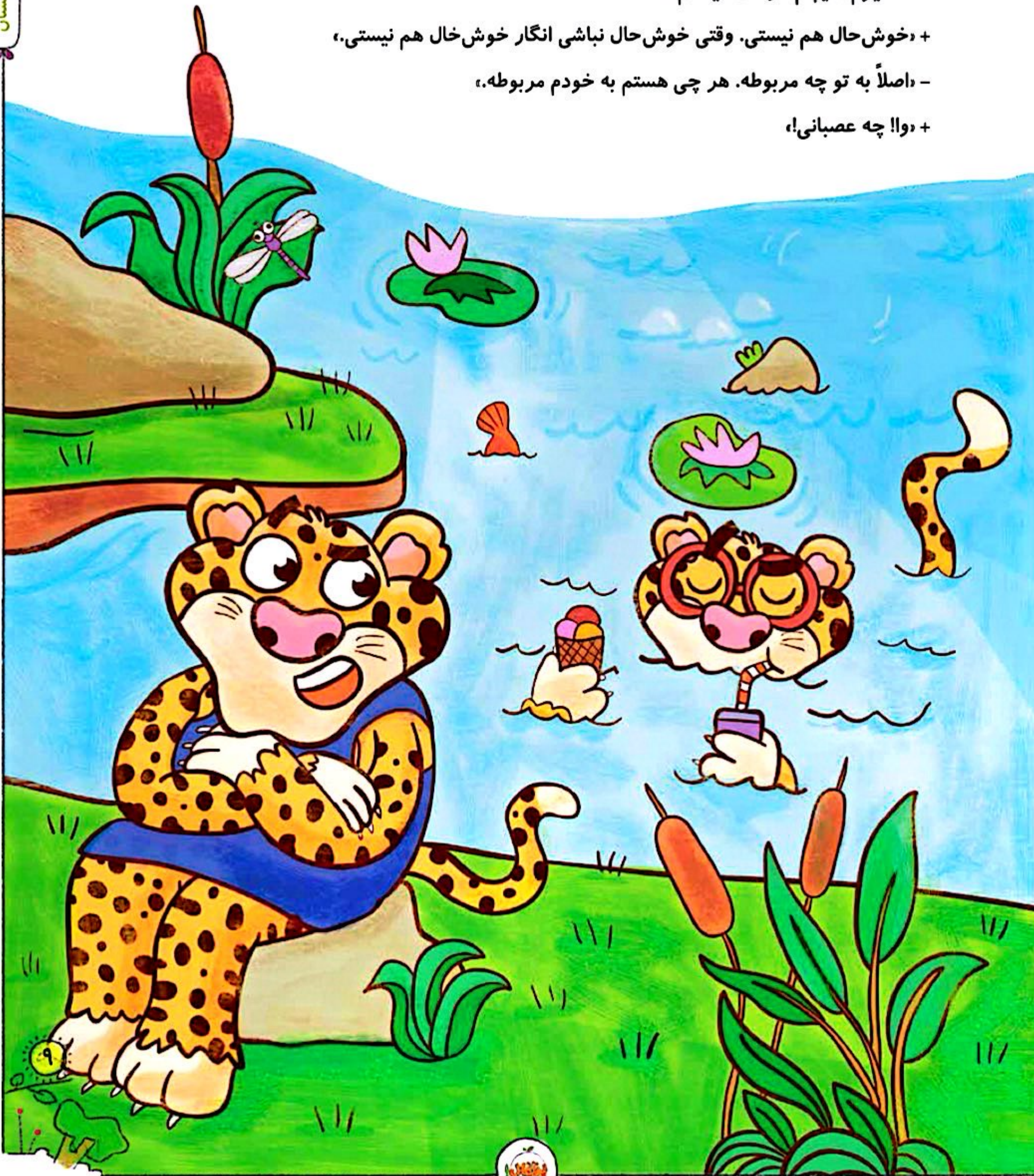
بستنی قیفی لیس می‌زد. او را که دید سلامی کرد و گفت: «به‌به!

فامیل دور، چه طوری؟ بفرما بستنی!»



پلنگ خوش خال با ناراحتی و اخم و تخم گفت: «نه خیرم. من بستنی دوست ندارم.»
 پلنگ صدخاله تعجب کرد و دوباره گفت: «بیا بخور. برای سرد کردن بدنت لازم است. تو الان خیلی ناراحتی.
 جوش آورده‌ای.»

- «نه خیرم. هیچم ناراحت نیستم.»
 + «خوش حال هم نیستی. وقتی خوش حال نباشی انگار خوش خال هم نیستی.»
 - «اصلاً به تو چه مربوطه. هر چی هستم به خودم مربوطه.»
 + «وا! چه عصبانی!»



- «خودتی عصبانی!»

پلنگ صدخاله از رودخانه بیرون آمد. «اگر دلیل ناراحتی شما را می دانستم خوب بود.»

پلنگ خوش خال دور و بر او چرخید و گفت: «راست می گویند که تو صدخاله هستی؟»

+ «خال؟ صدتا خال؟ راستش را بخواهی، تا حالا نشمردمشان.»

- «ای دروغ گو، تو خیلی به خال هایت می نازی. برای همین هم داری شنا می کنی. می خواهی به من ثابت کنی که

یک خال بیشتر از من داری.»

صدخاله پوزخند زد و گفت: «به جان خاله ام اگر یک ذره به خال و مال فکر کنم. یعنی فکر می کنم، ولی اهمیتی

نمی دهم.»

خوش خال گفت: «چه طور فکر می کنی ولی اهمیت نمی دهی؟»

صدخاله نوشابه اش را سرکشید و گفت: «همیشه دلم می خواست پلنگی بی خال بودم. زمانی که جوان تر بودم از

دیدن این خال ها بدحال می شدم. یک بار خواستم توی وانی پر از مواد سفیدکننده بخوابم. یک بار رفتم پیش دکتر

خلخالی که خال هایم را بردارد. یک بار مدتی کنار دریا خوابیدم بلکه سیاه شوم و خال هایم معلوم نشود. ولی نشد.

آخرش دخترم حرف قشنگی زد. می دانی چه گفت؟»

- «نه، چی گفت؟»

+ «گفت: باباجان! حال مهم تر است یا خال؟»

- «همین؟»

+ «همین. من از حرفش درس بزرگی گرفتم. کسی که خال را ببیند حال را نبیند و آن که حال را ببیند خال را نبیند.»

خوش خال بدجوری توی فکر فرو رفت؛ یعنی داشت دیوانه می شد. از این حال به آن حال شده بود.

صدخاله گفت: «بله جانم، از آن تاریخ به بعد، چیزی که برایم مهم شد حال بود، نه خال. مدام به سفر می روم و از

زندگی لذت می برم. اگر بخواهی حاضرم خال هایم را به تو ببخشم؛ تمامش را.»

خوش خال هنوز توی فکر بود. تو کف حرف های فامیل دور مانده بود.

صدخاله حوله و وسایلش را برداشت و راه افتاد. می خواست برای همیشه از آن جا برود. همان طور که دور می شد،

گفت: «شاعر می فرماید:

ما برون را ننگریم و خال را ما درون را بنگریم و حال را،

«فرهاد حسن زاده کمال آبادی»



سوال

۱- پلنگ خوش خال جوش آورده بود، یعنی ...

- ☐ تعجب کرده بود.
 ☐ عصبانی بود.
 ☐ ناراحت بود.
 ☐ بی تفاوت بود.

۲- با توجه به داستان جدول زیر را کامل کنید.

نام	پلنگ خوش خال
محل زندگی	
نام همسر	
نام فرزند (یک نام انتخاب کنید)	
ویژگی ظاهری	

۳- عبارت‌های زیر را به ترتیب رویدادهای متن، شماره گذاری کنید.

- ☐ آمدن پلنگ صدخاله
☐ صحبت کردن پلنگ صدخاله و خوش خال
☐ خوش حال بودن پلنگ خوش خال
☐ به فکر فرو رفتن پلنگ خوش خال
☐ رفتن پلنگ صدخاله
☐ حسودی کردن و ناراحتی پلنگ خوش خال



۴- پلنگ خوش خال را با پلنگ صدخاله مقایسه کنید. دو تفاوت آن‌ها را بیان کنید.

۵- جدول زیر را کامل کنید.

پلنگ خوش خال به چه چیزهایی افتخار می‌کرد؟	به چه چیزهایی باید افتخار می‌کرد؟

۶- هر یک از شخصیت‌های زیر شما را یاد چه انسان‌هایی در زندگی واقعی می‌اندازد؟

⊕ دختر پلنگ صدخاله

⊕ پلنگ خوش خال

⊕ پلنگ صدخاله

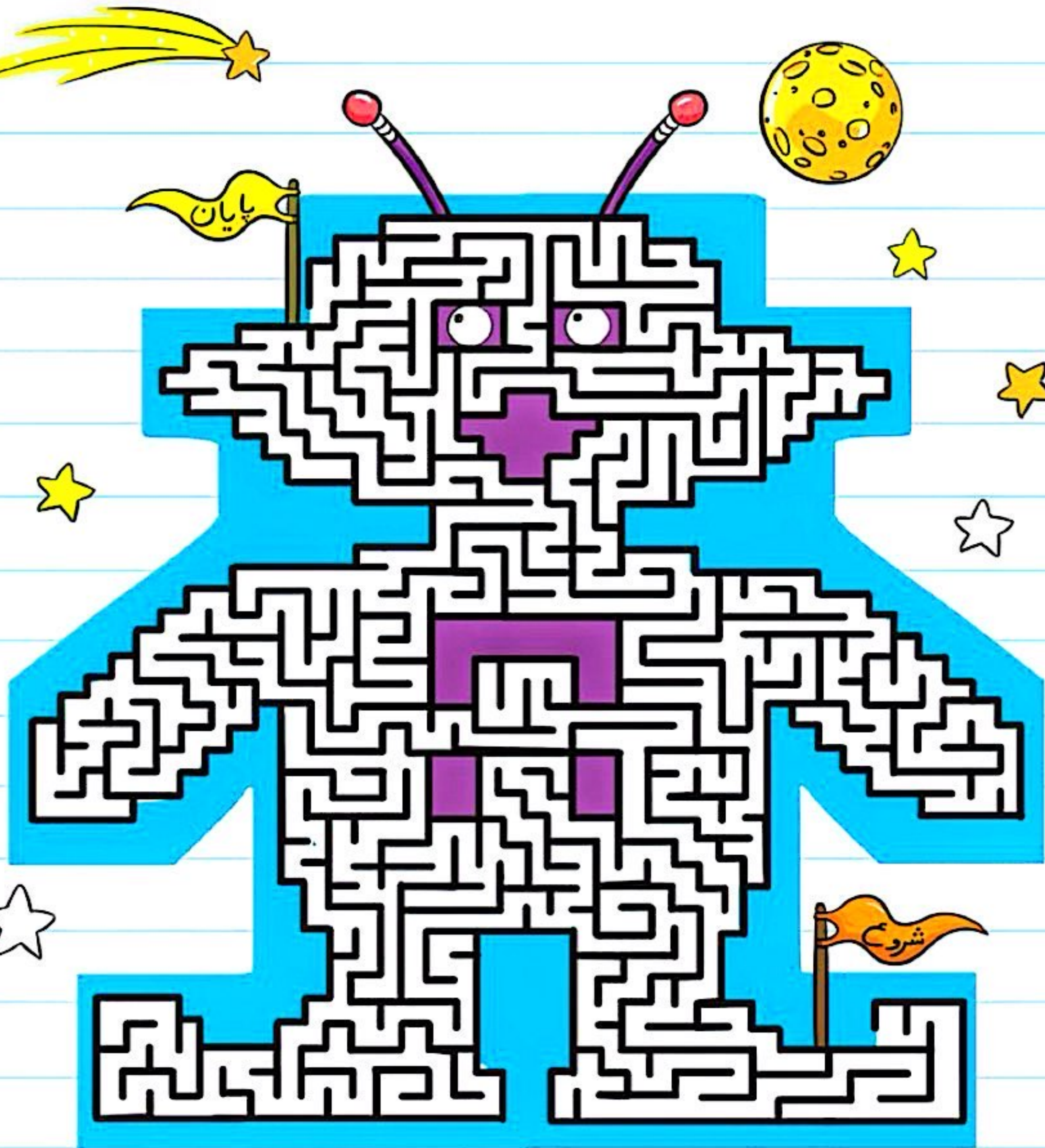
⊕ پلنگ زرد

۷- کدام یک از ویژگی‌های مثبت پلنگ صدخاله را بیشتر می‌پسندید؟ دلیل خود را بیان کنید.

۸- کدام یک از جمله‌های متن به مفهوم «اگر رفتار خوبی داشته باشی، زیبا دیده می‌شوی، اشاره دارد؟

۹- منظور پلنگ از جمله‌ی «کسی که خال را ببیند حال را نبیند و آن که حال را ببیند خال را نبیند، چیست؟





شاه و وزیر

در روزگاران دور شاهی فرمانروایی می‌کرد که وزیر باهوش و خردمندی داشت. شاه برای مشاوره در امور مختلف همیشه از وزیرش کمک می‌گرفت و بزرگمهر با ارائه‌ی بهترین راه‌حل به آسانی در پی رفع مشکلات برمی‌آمد. از آن‌جا که انوشیروان عادت داشت شب‌ها تا دیروقت بیدار بماند، روزها به علت کم‌خوابی و خستگی نمی‌توانست زود از خواب برخیزد؛ به همین دلیل رسیدگی به امور کشور خیلی کند و بی‌نظم پیش می‌رفت. بزرگمهر بارها به شاه گوشزد کرده بود که با این روش به نتیجه نمی‌رسند ولی شاه توجهی نمی‌کرد. تا یک روز بزرگمهر در تالار قصر منتظر شاه بود و برای ملاقات و گفت‌وگو با شاه لحظه‌شماری می‌کرد که دیگر از آن‌همه انتظار کاسه‌ی صبرش لبریز شد و وقتی شاه خواب‌آلود و خسته به تالار آمد، وزیر به خدمتش رفت و گفت: «قربان! بهتر نیست شب‌ها زود بخوایید تا صبح‌ها هم زود از خواب برخیزید؟»

انوشیروان با اوقات تلخی پرسید: «چرا باید چنین کاری بکنم؟»
بزرگمهر گفت: «قربان! برای آن‌که، سحرخیز باش تا کامروا باشی!»



شاه که از این حرف وزیرش عصبانی شده بود توی دلش گفت: «حالا به من درس زندگی می‌دهی! کاری می‌کنم تا از گفته‌ات پشیمان شوی.»

و همین‌طور که توی تالار قدم می‌زد و فکر می‌کرد یک‌دفعه چیزی به ذهنش رسید. چند نگهبان را به تالار قصر خواست و به آن‌ها گفت: «فردا صبح زود به صورت ناشناس بزرگمهر را تعقیب کنید و در موقعیت مناسبی او را بگیرید و لباس‌هایش را از تنش خارج کنید.»

نگهبانان تعظیمی کردند و از پیش شاه رفتند.

روز بعد بزرگمهر مثل هر روز سحرگاه بیدار شد و پس از پوشیدن لباس به طرف قصر راه افتاد ولی یک‌دفعه چند نفر بر سرش ریختند و لباس‌هایش را درآوردند و به سرعت فرار کردند. بزرگمهر که گیج شده بود هر چه نگاه کرد اثری از دزدها ندید. به خانه برگشت، لباس مخصوص دربار را پوشید و دوباره راهی قصر شد ولی خیلی دیر به قصر رسید.

انوشیروان که در تالار قصر منتظر بزرگمهر بود با دیدن او پوزخند زد و گفت: «وزیر اعظم با انضباط! مثل این که سحرخیزی را از یاد برده‌ای!»

وزیر گفت: «قربان، مثل هر روز، صبح خیلی زود به طرف قصر حرکت کردم ولی ناگهان چند دزد به سرم ریختند و لباس‌هایم را دزدیدند و فرار کردند و من تا به خانه برگشتم و لباس دیگری پوشیدم باعث شد دیر به خدمت شما برسم!»

شاه که از این اتفاق خیلی خوش‌حال بود، قه‌قه‌اه خندید و گفت: «این هم عاقبت سحرخیزی! حالا وزیر اعظم بگو ببینم باز هم سحرخیزی را مایه‌ی کامروایی می‌دانی!»

بزرگمهر گفت: «بله قربان! دزدی کار خیلی بد و ناپسندی است ولی آن دزدها چون از من سحرخیزتر بودند به خواسته‌شان رسیدند! پس، سحرخیز باش تا کامروا باشی!»

«طاهره خلیلی کسمایی»



سوال؟

۱- بزرگمهر چگونه انسانی بود؟ یک نشانه از متن داستان بیاورید که این ویژگی را نشان دهد.

ویژگی	آن چه باعث شد این گونه فکر کنم

۲- پیام اصلی این داستان چیست؟

۳- جدول زیر را کامل کنید.

تصمیمی که انوشیروان در مورد وزیرش گرفت	تصمیمی که باید می گرفت

۴- وقتی بزرگمهر به انوشیروان گفت سحر خیز باشد، انوشیروان چه حسی داشت؟

● احساس خشنودی

● تعجب

● گیجی

● خشم

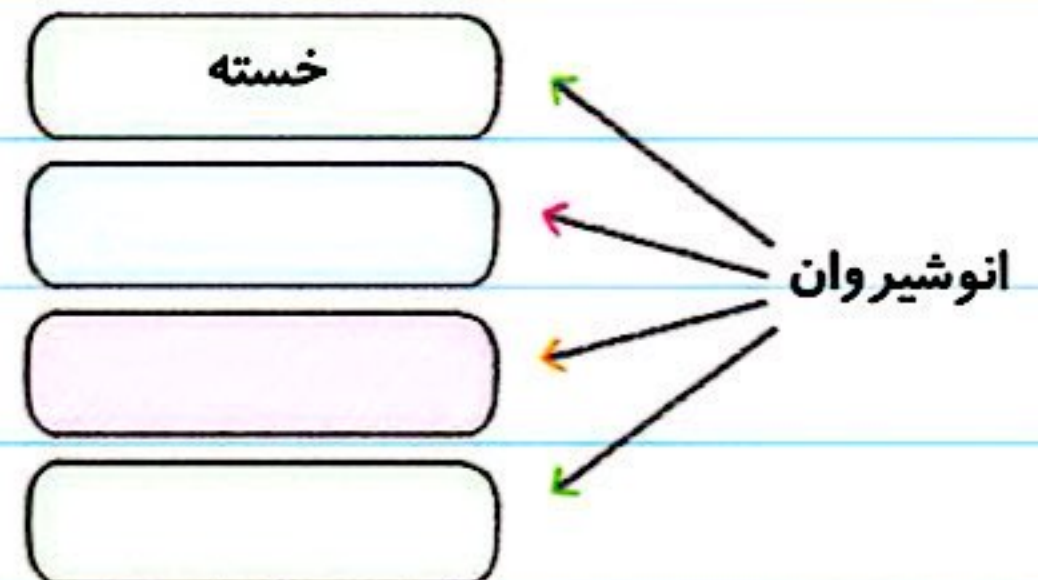


۵- به تصویرها توجه کنید و جمله‌هایی از داستان که مربوط به تصاویر است، بنویسید.



۶- یک نام جدید برای داستان انتخاب کنید.

۷- با چند واژه، انوشیروان را در این داستان توصیف کنید. (در صورتی که واژه‌های بیشتری به ذهنتان می‌رسد، شکل را گسترش دهید.)



۸- چرا بزرگمهر دیر به قصر رسید؟

۹- انوشیروان از این کارش چه منظوری داشت؟



۱۰- وقتی بزرگمهر در پایان داستان به انوشیروان می‌گوید: «دزدها از من سحرخیزتر بودند که به خواسته‌شان رسیدند!»

چه احساسی به شما دست می‌دهد؟

ضرب‌المثل

با توجه به داستانی که می‌خوانید، ضرب‌المثل مربوط به آن را بنویسید.

«این مثل در مورد کسی به کار می‌رود که گناهی نکرده و کار بدی انجام نداده است اما مردم بی‌دلیل او را گناهکار می‌دانند.»
روزی مردی به خانه‌ی یکی از آشنایان خود رفت. صاحبخانه برای او کاسه‌ای آش داغ آورد. میهمان هنوز دست به کاسه‌ی آش نبرده بود که دندان‌ش به شدت درد گرفت. او دست روی دهان خود گذاشته بود و از درد به خود می‌پیچید.
صاحبخانه به خیال آن‌که او از آن آش داغ خورده و دهانش سوخته است، گفت: «بهتر بود صبر می‌کردی تا آش کمی سرد می‌شد و دهانت نمی‌سوخت.» میهمان هم که از درد دندان رنج می‌برد و هم از حرف صاحبخانه شرمگین شده بود، گفت:



شب باور نکردنی

آنا ده ساله بود، بنابراین در حالت نیمه خواب هم می توانست از اتاقش به دستشویی برود. معمولاً در اتاقش به اندازه ی یک شکاف باز بود، از این رو آن قدر نور چراغ خواب از راهرو می آمد که آنا در روشنایی آن بتواند از کنار میز تلفن به طرف دستشویی برود.

یک شب که آنا برای رفتن به دستشویی از کنار میز تلفن رد می شد، صدایی شبیه، هیس هیس شنید اما چون خواب آلود بود اعتنایی نکرد. به هر حال، صدا از جایی نسبتاً دور به گوش می رسید. آنا در راه برگشتن به اتاقش بود که تازه متوجه شد صدا از کجا می آید. زیر میز تلفن، انبوهی از روزنامه ها و مجلات کهنه قرار داشت و حالا این کپه ی روزنامه ها داشت تکان می خورد. صدا از همین جا می آمد. ناگهان کپه ی روزنامه ها به این طرف و آن طرف پخش شدند، چپ و راست و جلو و عقب، طوری که کف اتاق، پوشیده از مجله و روزنامه شد. آنا وقتی دید تمساحی خرخرکنان از زیر میز تلفن بیرون می آید نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورد.

آنا خشکش زده بود. در حالی که چشم هایش از تعجب گرد شده بود، دید که تمساح از زیر روزنامه ها بیرون خزید و آهسته آهسته به دور و برش توی آپارتمان نگاه کرد. انگار تمساح تازه از داخل آب بیرون آمده بود چون از سر تا پایش آب می چکید.

هر جا که تمساح پا می گذاشت کف اتاق خیس می شد.



تمساح هر بار که سرش را عقب و جلو می‌برد، صدای هیس هیس‌اش بلند می‌شد. آنا در حالی که به ردیفی از دندان‌های بلند و ترسناک تمساح نگاه می‌کرد، آب دهانش را به زحمت، قورت می‌داد. تمساح دمش را آهسته به جلو و عقب تکان می‌داد. آنا در «مجله‌ی حیوانات»، خوانده بود که چگونه تمساح برای دنبال کردن یا حمله به دشمن، دمش را محکم به آب می‌کوبد.

آنا چشمش به آخرین شماره‌ی «مجله‌ی حیوانات»، افتاد که از لابه‌لای روزنامه‌ها جلوی پایش افتاده بود. بیشتر حیرت‌زده شد. روی جلد آخرین شماره‌ی مجله، تصویر تمساح بزرگی در ساحل رودخانه دیده می‌شد اما حالا در ساحل رودخانه چیزی دیده نمی‌شد!

آنا خم شد و روزنامه را برداشت. در همین لحظه تمساح چنان محکم دمش را به زمین کوبید که گلدان بزرگ گل آفتابگردان به زمین افتاد و شکست و گل‌ها پخش زمین شد. آنا با یک پرش سریع خود را به اتاق خوابش رساند. در را محکم به هم کوبید، تخت را هل داد و پشت در گذاشت. با این کار مانعی برای خود ساخت تا از دست تمساح در امان بماند. خیالش آسوده شد و نفس راحتی کشید.

اما بلافاصله به فکر فرو رفت. با خود گفت: «اگر این حیوان گرسنه‌اش باشد، چه؟ شاید راه دست به سر کردن تمساح، این باشد که شکمش را سیر کنی.»

آنا دوباره نگاهی به مجله انداخت. اگر تمساح بتواند از داخل تصویر مجله بیرون بیاید از کجا معلوم که حیوانات دیگر نتوانند؟ او تندتند مجله را ورق زد و وقتی به یک دسته فلامینگو در یک

مرداب جنگلی رسید مکثی کرد و با خودش گفت: «این‌ها برای تمساح درست مثل کیک تولدند.»

ناگهان صدای شکستن در بلند شد و نوکِ دم تمساح از لای شکستگی در، تو آمد.

آنا فوراً تصویر فلامینگوها را از توی شکستگی در، بالا نگه داشت و تا جایی که می‌توانست با صدای بلند فریاد زد: «کیش! کیش! از باتلاق بروید بیرون»، آن وقت مجله را از شکاف در، داخل راهرو انداخت و دست‌هایش را به هم کوبید و بنا کرد به جیغ و فریاد کردن.



باور کردن آنچه بعد اتفاق افتاد برای آنا دشوار بود. ناگهان تمام راهرو پر از فلامینگوهای شد که بال‌هایشان را سراسیمه به هم می‌زدند و با پاهای دراز و لاغرشان این سو و آن سو می‌دویدند. آنا دید یکی از این پرندگان، گل آفتابگردان به منقار دارد و دیگری کلاه مادرش را از روی جالباسی برداشت. او هم چنین دید که یک فلامینگو در دهان تمساح ناپدید شد. تمساح با دو گاز سریع فلامینگو را بلعید و بعد سراغ یکی دیگر رفت؛ همانی که گل آفتابگردان به منقار داشت.

به نظر می‌رسید تمساح بعد از خوردن دو پُرس فلامینگو سیر شده بود و با خیال آسوده وسط راهرو دراز کشید. وقتی چشم‌هایش را بست و دیگر تکان نخورد، آنا به آرامی درِ اتاقش را باز کرد و خیلی آهسته از لای در نیمه‌باز وارد راهرو شد. جلد خالی از تصویر مجله را جلوی دماغ تمساح گذاشت و زیر لب گفت: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، برگرد به خانه‌ات»، بعد به سرعت به اتاق خوابش رفت و از لای سوراخ در به بیرون نگاه کرد و تمساح را دید که به جلد مجله بازگشت.

آنا با احتیاط به سالن پذیرایی رفت، جایی که فلامینگوها دور و بر کاناپه جمع شده بودند و روی تلویزیون ایستاده بودند. آنا صفحه‌ای از مجله را که خالی از تصویر بود باز کرد و گفت: «ممنون، خیلی ممنونم. حالا می‌توانید به باتلاقتان برگردید».

وقتی صبح شد، برای آنا خیلی سخت بود که برای پدر و مادرش در مورد لگه‌های بزرگ خیس کف اتاق و در شکسته توضیح دهد. آن‌ها موضوع تمساح را با وجود آن‌که کلاه مادر آنا غیبش زده بود باور نکردند.

«فرانتس هوهرلر»



سواله؟

۱- در جمله‌های زیر، کدام یک از حالات زیر نهفته است؟

⊕ «آنا خشکش زده بود.»

● تعجب ● ترس ● عصبانیت ● ناراحتی

⊕ «آب دهانش را به زحمت قورت می‌داد.»

● تعجب ● ترس ● عصبانیت ● ناراحتی

۲- آیا آنا در اتاقش چراغ خواب داشت؟ از کجا فهمیدید؟

۳- جدول زیر را کامل کنید.

صدا	احساسی که از شنیدن این صدا دارم
خرِ خر	
هیس هیس	
کیش کیش	

۴- با توجه به داستانی که خواندید، محل زندگی تمساح و فلامینگوها کجاست؟

⊕ فلامینگوها

⊕ تمساح

۲۲



۵- شما می‌توانید از روی کارهایی که آنا انجام داد، او را بشناسید. با دو مثال از کارهایی که انجام داد، نشان دهید او چگونه آدمی است.

۶- چه نشانه‌هایی در داستان وجود داشت که اگر آنا آن‌ها را به پدر و مادرش نشان می‌داد، امکان داشت آن‌ها حرف آنا را باور کنند؟

۷- چرا پدر و مادر آنا موضوع تماس را باور نکردند؟

۸- اگر به جای نویسنده بودید، داستان را چگونه به پایان می‌رساندید؟

۹- به نظر شما آیا ماجرای آنا کاملاً رؤیا بود یا نه؟

⊕ یک دلیل بیاورید که نشان دهد احتمالاً این ماجرا یک خواب بوده است.

⊕ یک دلیل بیاورید که نشان دهد احتمالاً این ماجرا یک خواب نبوده است.

۱۰- آنا چه استفاده‌هایی از «مجله‌ی حیوانات» کرده بود؟

۱۱- چرا تماس دمش را محکم به آب می‌کوبد؟

● احساس ناامنی

● جنگیدن

● ترس

● گرسنگی



۱۲- واژه‌های زیر را به شیوه‌های مختلف می‌توان طبقه‌بندی کرد. آن‌ها را به چند روش طبقه‌بندی کنید.

گوساله - پرنده - دهقان - خورشید - عقاب - مرغ - جوجه - مزرعه - صخره - طلوع - تاریکی - گاوچران - زمین

تعداد حروف:

جاندار یا بی‌جان:

:

ضرب‌المثل

با توجه به داستانی که می‌خوانید، ضرب‌المثل مربوط به آن را بنویسید.

«این مثل در مورد کسی به کار می‌رود که گرفتاری بزرگی برایش پیش بیاید و ناامید شود.»

مردی گناهکار در آستانه‌ی دارزدن بود. او به فرماندار شهر گفت: «واپسین خواسته‌ی مرا برآورده کنید. به من مهلت

دهید بروم از مادرم که در شهر دوردستی است خداحافظی کنم. من قول می‌دهم بازگردم.»

فرماندار و مردم با شگفتی و ریشخند به او نگریستند، با این حال فرماندار به مردم تماشاگر گفت: «چه کسی ضمانت

این مرد را می‌کند؟» ولی کسی را یارای ضمانت نبود. مرد گناهکار با زاری گفت: «ای مردم! شما می‌دانید که من در این

شهر بیگانه‌ام و آشنایی ندارم. یک نفر برای خشنودی خدا ضامن شود تا من بروم با مادرم بدرود گویم و بازگردم.»

ناگه یکی از میان مردم گفت: «من ضامن می‌شوم. اگر نیامد به جای او مرا بکشید.»

فرماندار شهر در میان ناباوری همگان پذیرفت. ضامن را زندانی کردند و محکوم از چنگال مرگ گریخت.

روز موعود رسید و محکوم نیامد. ضامن را به ستون بستند تا دارش بزنند. مرد ضامن درخواست کرد که «مرا از این

ستون ببرید و به آن ستون ببندید». پذیرفتند و او را بردند به ستون دیگر بستند. در این میان مرد محکوم فریادزنان

باز گشت. محکوم از راه رسید، ضامن را رهایی داد و ریسمان مرگ را به گردن خود انداخت. فرماندار با دیدن این وفای

به پیمان، مرد گناهکار محکوم به اعدام را بخشید و ضامن نیز با از این ستون به آن ستون رفتن از مرگ رهایی یافت.

پاسخ:



میمون

بلند پرواز

من یک میمون ماجراجو هستم. مامانم همیشه قربان صدقه‌ام می‌رود و برایم اسپند دود می‌کند. همیشه می‌گوید تو از بقیه داناتری، خیلی خیلی باهوش‌تری! فقط یک کم بلند پروازی. من کاری به هوش و موش ندارم، اما بلند پروازی را خیلی دوست دارم. خیلی زیاد، اندازه‌ی یک کیلو موز پوست‌کنده. اما در جنگل ما هیچ کس پرواز کردن را دوست ندارد. یک بار به گورخر گفتم: «آهای گورگوری. من عاشق پروازم. تو چی؟ دلت می‌خواهد پرواز کنی؟»

آن‌چنان پوووووفی کرد که با آب دهانش صورتم سُسته شد. بعد با آه و غصه گفت:

«از پرواز تنفر دارم. بچه که بودم یک بار هوس پرواز به سرم زد. برای

خودم بال درست کردم و از بالای کوه پریدم پایین.»

- «خب بعد؟»

+ «هیچی، عینهو تکه سنگی تلب تلب غلتیدم

پایین و گردنم شکست.»



- «عجب!»

+ «تازه رنگ پوستم هم این جوری سیاه و سفید و پر از خط و خش شد.»

- «ای بابا!»

ناامید از گورخر، رفتم سراغ آقا فیله که شبیه بالون بود. به نظرم پایه‌ی خوبی بود برای پریدن. گفتم: «آقای فیل پف پفی! نظرت درباره‌ی پرواز چیست؟ دوست داری با هم ... قیافه‌اش را ترش کرد و گفت: «واه ... واه ... واه ... اصلاً حرفش را نزن.» گفتم: «وا! چرا؟»

گفت: «پارسال آمدم پرواز کنم، دارمب و درومب، افتادم و دندانم شکست.» گفتم: «ای بابا، من اصلاً شانس ندارم.»

گفت: «چرا سراغ لاک پشت نمی‌روی؟ او یک بار با کمک مرغابی‌ها پریده.» آهان! داستان‌ش توی کتاب فارسی بود. با خوش حالی دویدم طرف لاک پشت که توی آفتاب دراز کشیده بود و تخمه‌ی آفتابگردان می‌شکست. گفتم: «آقا لاک پشت خان. دلت می‌خواهد یک بار دیگر در آسمان آبی پرواز کنی؟»

سرفه‌ای کرد و گفت: «پرواز؟ مگر دیوانه‌ام؟»

- «چرا؟ شما که یک بار این کار را کرده‌ای؟»

+ «همان یک بار برای هفت پشتم بس بود.»

- «چرا؟»

- «چون وسط آسمان دهانم را باز کردم که سؤال کنم، ولی دهان باز کردن همان و سقوط همان.» دیگر داشتم ناامید می‌شدم که فکری به مغزم رسید و چراغ کلاه روشن خاموش شد. رفتم سراغ خانم غازه که همسایه‌مان بود. خودم را برایش لوس کردم و گفتم: «خانم غازه ... خانم غازه ... خیلی دوست دارم پرواز یاد بگیرم، نظرتان چیست؟»

کلاهش را تکان تکان داد و گفت: «خب، برو کلاس یاد بگیر.»

گفتم: «راستش را بخواهید، پول مول ندارم. می‌شود شما یادم بدهید؟»

گفت: «من؟ من که بلد نیستم.»

گفتم: «شما بهترین و زیباترین و جالب‌ترین پرنده‌اید.»

از تعریفم خوشش آمد. فکری کرد و گفت: «بهترین پرنده ... شاید باشم، ولی مربی خوبی نیستم.»

آن قدر خواهش و التماس کردم تا بالاخره راضی شد. فردا صبح زود باید درس اول را شروع می‌کردیم. هاهاهو هاهاهو ... بالاخره موفق شدم.



صبح روز بعد، خانم غازه یکی از بال‌هایش را به کمر زد و گفت: «با احتیاط برو روی آن شاخه‌ی اول، دست‌هایت را باز کن و پیر پایین.»

رفتم روی شاخه‌ی اول و دست‌هایم را باز کردم؛ دیدم خیلی پایین است. رفتم روی شاخه‌ی دوم. خانم غازه گفت: «نه، اولی. باید از کم شروع کنی ...»

دیدم دومی هم کم است. رفتم روی سومی. خانم غازه گفت: «عزیزم. اولی. پله‌پله باید رشد کنی، یک‌هویی که نمی‌شود ...»

سومی هم خوب نبود. رفتم بالای چهارمی و بعد پنجمی و بعد ششمی و هفتم و هشتم و نهم و وای ... دیگر شاخه‌ای از نهم بالاتر نبود. از آن بالا خانم غازه را ریز می‌دیدم. گفتم: «هاهاها. ریز می‌بینمت!»

جیغ زد و قاز و قوز کرد. گفتم: «این‌جا خوبه؟ پیرم؟»

گفت: «نه نه نه نه!»

گفتم: «ننه؟ مگر من ننه‌ات هستم؟! من مثل بچه‌ی شما هستم.»

فاصله خیلی زیاد بود. او چیزهایی می‌گفت که نمی‌شنیدم. راستش این غازها خیلی بد و یواش حرف می‌زنند. تازه آن‌جا بود که یادم آمد ای بابا! من که بال و پر ندارم. برای پریدن باید بال و پر داشت. اما دیر شده بود. یک‌هوا سرم گیج رفت و تلوتلو خوردم و زیر پایم خالی شد. همین‌طور که سقوط می‌کردم دست‌هایم را باز کردم و بال‌بال زدم. اما چه فایده! ویژژژژژ ... تالاپ!!!

از شانس خوب یا بد، درست افتادم روی گردن خانم غازه.

سقوط خیلی بدی بود. جای شما خالی! من و خانم غازه را بردند بیمارستان. حالا یک هفته است که این‌جاایم. من دست و پایم شکسته و او گردن درازش. دکتر گفته تا یک ماه باید توی گچ بمانیم. حالا نه او می‌تواند پرواز کند، نه من. به نظرم اصلاً مربی خوبی نیست. باید برود غاز بچراند. مگر نه؟!

«فرهاد حسن‌زاده کمال‌آبادی،

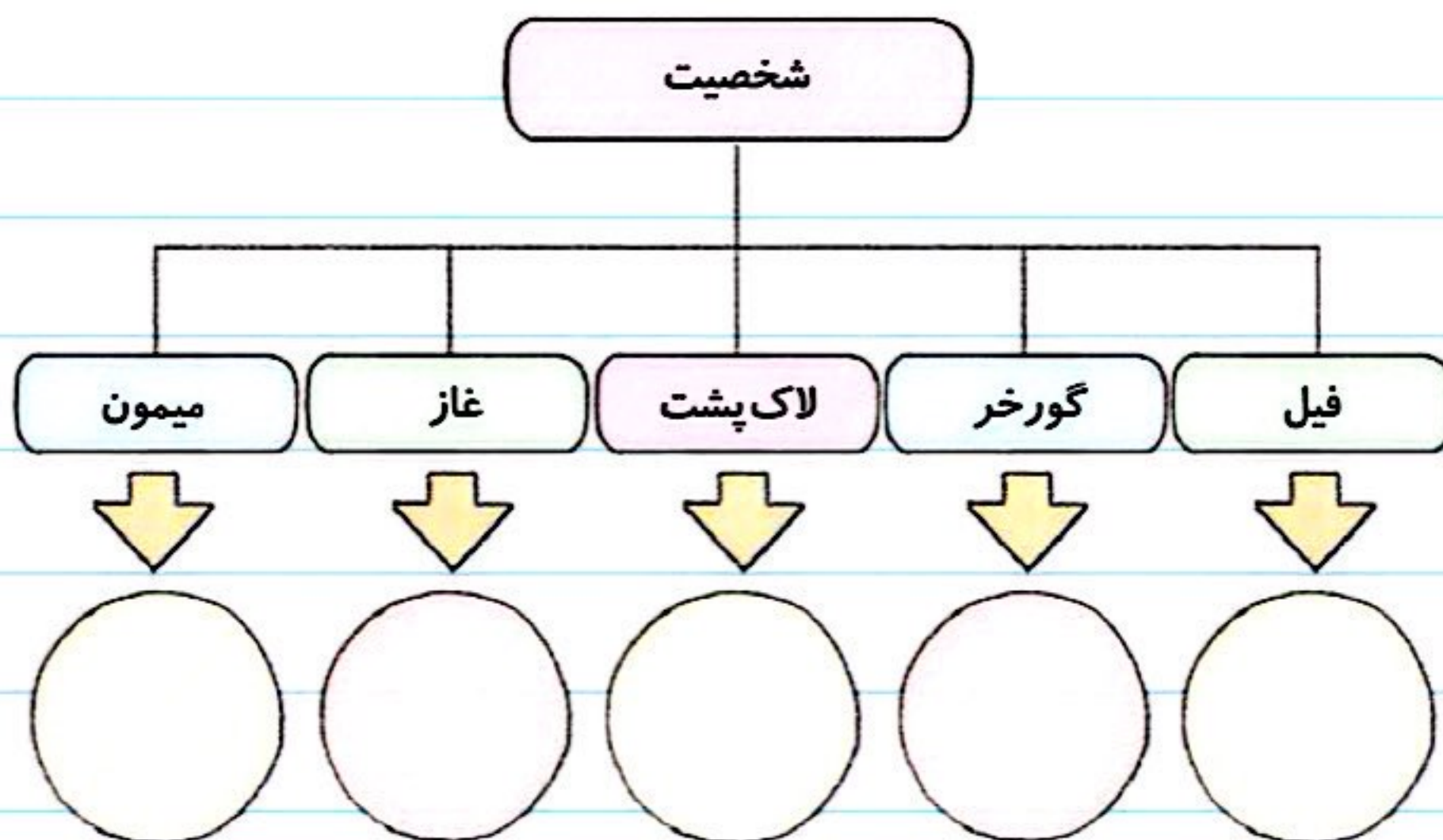


سواله؟

۱- به نظر شما آیا میمون دانا بود؟ دلیل بیاورید.

۲- میمون برای پرواز کردن سراغ چه حیواناتی رفت؟ به ترتیب بنویسید.

۳- در متن داستان گفته شده که فیل شبیه بالون است. شما هر یک از شخصیت‌ها را به چه چیزی مانند می‌کنید؟



۴- میمون از نظر مادرش چه ویژگی‌هایی داشت؟



۵- چرا هیچ یک از شخصیت‌های داستان برای پرواز کردن با میمون همراه نمی‌شدند؟

۶- میمون با چه جملاتی غاز را راضی کرد تا مربی پروازش شود؟

۷- این که میمون روی شاخه‌ی نهم رفت نشان‌دهنده‌ی کدام ویژگی او است؟

۸- پیام اصلی این داستان چه بود؟

● با تلاش و پشتکار به نتیجه‌ی دلخواه می‌رسیم.

● هر فکری که به ذهن می‌رسد باید عملی کنیم.

● هر کسی را بهر کاری ساخته‌اند.

● برای انجام هر کاری پول نیاز داریم.

۹- هر جمله را به شخصیت موردنظر وصل کنید.

● لاک پشت

● غاز

● مادر میمون

● مرغابی

● گورخر

● میمون

● فیل

● شما بهترین و زیباترین و جالب‌ترین پرنده‌اید.

● پارسال آمدم پرواز کنم، افتادم و دندانم شکست.

● با احتیاط بر روی آن شاخه‌ی اول، دست‌هایت را باز کن و پیر پایین.

● همان یک‌بار برای هفت پشتم بس بود.

● بچه که بودم یک‌بار هوس پرواز به سرم زد.



۱۰- جمله‌های زیر را با توجه به کلمه‌های داخل کمانک تغییر داده و دوباره بنویسید.

⊕ لحظه‌ی بعد، توتوچان (من) از سرِ خوشی فریادی کشید و به سوی قطار دوید. او در حالی که می‌دوید، سرش را به عقب برگرداند و با فریاد به مادر گفت: «بدو! عجله کن! بیا تا راه نیفتاده سوار شویم.»

⊕ داستان‌هایی که آقای مدیر تعریف می‌کرد، (تعریف می‌کند) خیلی جالب بودند و توصیفاتی که او از کودکان سایر کشورها می‌داد، احساس دوستی با آن‌ها را در دل دانش‌آموزان زنده می‌کرد.



سود و عبرت

مراد، هم در تجارت اعتبار خوبی کسب کرده بود و هم در درستی و خدمت به مردم شهرت داشت. او بازرگان موفق بود که همیشه به شهرهای مختلف سفر می‌کرد و کالاهای مختلفی می‌خرید و با سود اندکی می‌فروخت و به همان سود اندک، قانع و راضی بود.

روزی تصمیم گرفت برای خرید پارچه به جای دوری سفر کند؛ از این رو پیش دوست قدیمی‌اش، بهادر، رفت و گفت: «برای خرید پارچه‌های اطلسی و ابریشم عازم سفر هستم ولی چیزی هست که نه می‌توانم در سفر همراه خود کنم و نه در خانه بگذارم»، بعد کیسه‌ی کوچکی از جیبش درآورد و گفت: «تو دوست قدیمی و مورد اعتماد من هستی، این کیسه‌ی پر از سکه‌های طلا را آورده‌ام تا در مدتی که نیستم پیش تو امانت باشد». بهادر کیسه را گرفت و گفت: «پس دوستی برای چه روزی است، خیالت آسوده باشد، از سکه‌هایت مثل اموال خودم نگاه‌داری می‌کنم».



مراد با خوش حالی از او خداحافظی کرد و به طرف خانه اش به راه افتاد.

بهادر کیسه را باز کرد و با دیدن آن همه سکه گفت: «با فروش این ها چه پول هنگفتی نصیب انسان می شود»، اما به یاد دوستی چندین ساله و اطمینانی که مراد به او کرده بود، افتاد، سکه ها را در کیسه اش ریخت و درون صندوق چوبی پنهان کرد.

ولی تمام شب فکر طلاها از سرش بیرون نمی رفت، چنان وسوسه ای به جانش افتاده بود که خواب و آرام نداشت. صبح که بیدار شد با خودش گفت: «از بین آن همه سکه اگر فقط یکی را بفروشم، چیزی از قیمت سکه ها کم نمی شود ولی پول خوبی نصیب من خواهد شد». بعد در صندوق را باز کرد و سکه ای را برداشت و به بازار رفت و فروخت، وقتی بسته ای اسکناس را گرفت، حیرت زده گفت: «وقتی از یک سکه این همه پول گرفته ام پس با فروش همه ی آن ها صاحب چه ثروتی می شوم!»

بعد با عجله به خانه رفت و کیسه ی سکه ها را برداشت و به بازار برد و همه را فروخت.

مراد که چند روز زودتر کارهایش به پایان رسیده بود تصمیم بازگشت به شهرش را گرفت. او پس از ورود به شهرش به خانه ی دوستش رفت. بهادر که انتظار دیدن او را به آن زودی نداشت، دست و پایش را گم کرده بود ولی کم کم به خودش آمد و مشغول پذیرایی از دوستش شد.

کمی که گذشت، مراد سراغ سکه هایش را گرفت. بهادر با دستپاچگی گفت: «نمی دانم چه طور برایت تعریف کنم! بعد با قیافه ی ناراحتی ادامه داد: «راستش من نمی دانستم که چند موش به صندوق چوبی من راه پیدا کرده اند. برای حفظ و نگه داری سکه ها آن ها را توی صندوق پنهان کرده بودم ولی ... ولی اتفاق بدی افتاد!»

مراد با کنجکاوی پرسید: «مگر چه اتفاقی افتاده؟»

بهادر گفت: «آن موش ها به جان سکه های طلا افتادند و همه را مثل پنیر و گردو خوردند. دیروز وقتی در صندوق را باز کردم حتی از یک سکه هم اثری نمانده بود.»

مراد که کلمه ای از حرف های بهادر را باور نکرده بود از جایش بلند شد و با خونسردی گفت: «پس موش ها همه ی سکه ها را خوردند!» و در حالی که از خانه ی بهادر خارج می شد توی دلش گفت: «حال که با طمع کردن، رسم امانت داری را زیر پا گذاشته و دست به دزدی و دروغگویی زده، باید درس عبرت خوبی به او بدهم.»

فردای آن روز مراد داشت به طرف حجره اش می رفت که چشمش به چند کودک افتاد که توی کوچه ای مشغول بازی بودند. مراد در بین کودکان، فرزند بهادر را شناخت، یکدفعه فکری به سرش زد. نزدیک آن ها رفت، چیزی به فرزند بهادر گفت و بعد با او به طرف خانه اش راه افتاد. کودک را به همسرش سپرد و خودش به حجره رفت. ولی هنوز ساعتی نگذشته بود، بهادر را دید که با حالی پریشان و آشفته در کوچه ها می دود و فرزندش را صدا می زند. مراد بیرون رفت و پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»، بهادر با حال زار گفت: «فرزندم گم شده، هر جا

می گردم اثری از او نیست.»





مراد گفت: «فرزند کوچکت را می‌گویی؟»

بهادر گفت: «بله، امروز او را کجا دیدی؟»

مراد گفت: «او را دیدم که با چند کودک مشغول

بازی بودند، ولی یکدفعه کلاغی از آسمان پر زد و

فرزندت را گرفت و به آسمان برد!»

بهادر گفت: «مگر حال و روزم را نمی‌بینی؟! الان چه

وقت شوخی کردن است؟»

مراد گفت: «اما من شوخی نکردم.»

بهادر که عصبانی شده بود گفت: «آخر چه طور ممکن است

یک کلاغ، کودکی را بلند کند و به آسمان ببرد!»

مراد نگاه معنی‌داری به او کرد و گفت: «این که تعجب ندارد، در شهری که موش‌هایش سکه‌های طلا را مثل پنیر

و گردو می‌خورند، کلاغ‌هایش هم می‌توانند بچه‌ی آدمیزاد را بلند کنند و به آسمان ببرند!»

بهادر از خجالت سرش را پایین انداخت و با خودش گفت: «لعنت به من که اسیر وسوسه شدم، قدر اعتماد را

ندانستم و به خاطر طمع کردن، راستی و درستی را زیر پا گذاشتم و برای همه‌ی عمر شرمسار دوستم شدم.»

«طاهره خلیلی کسمایی»

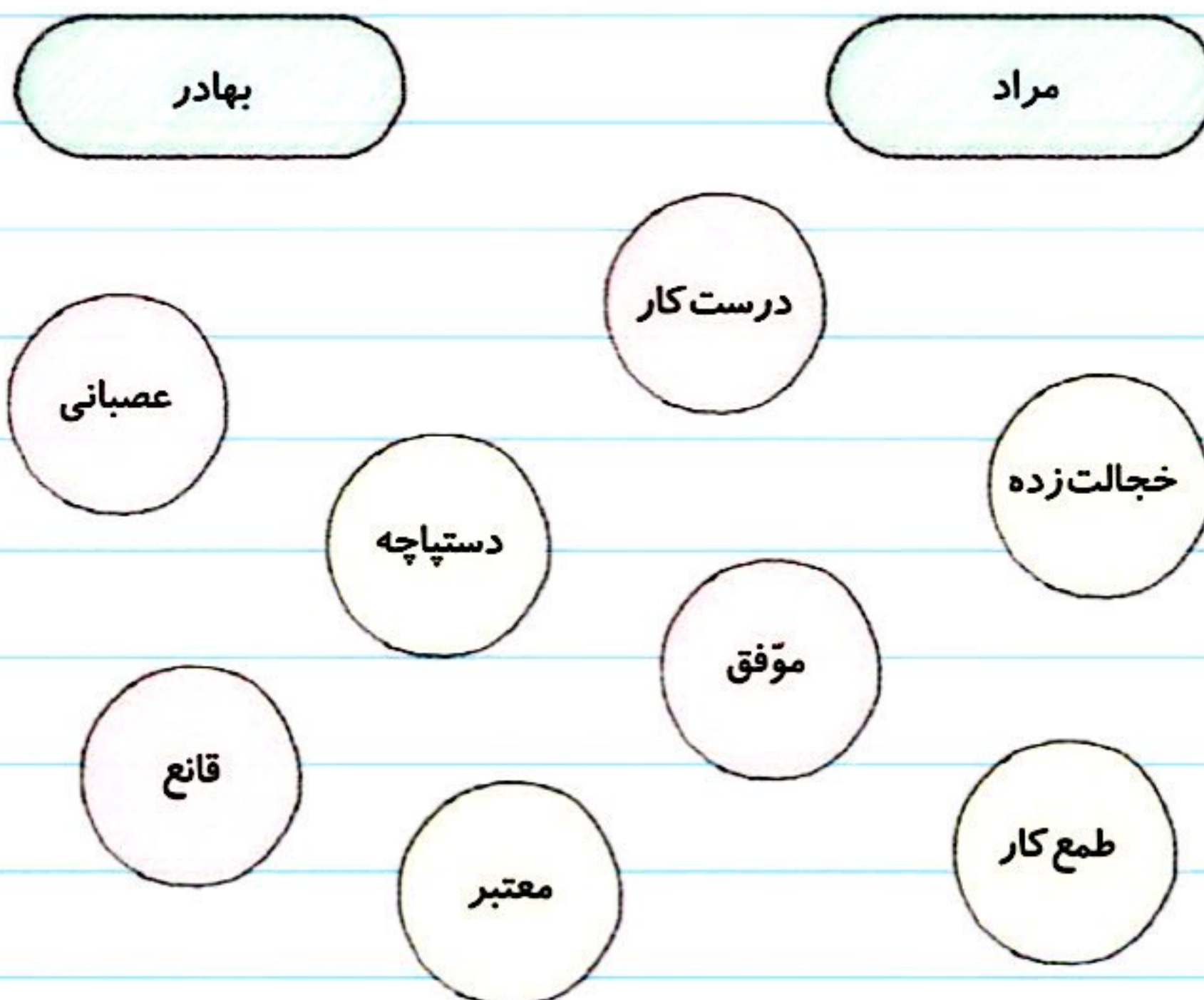


سوال؟

۱- چه اتفاقاتی در متن داستان باورنکردنی هستند؟ هر کدام را در یک جمله بیان کنید.

۲- به نظر شما پس از آن که بهادر به اشتباه خود پی برد، باید چه می کرد؟

۳- هر یک از حالت های زیر به کدام یک از شخصیت های داستان مربوط است؟ آن ها را به هم وصل کنید.



۴- پس از باز کردن کیسه و دیدن سگه‌ها، بهادر دو احساس مختلف را تجربه می‌کند. آن دو احساس کدام‌اند؟ علت هر یک را توضیح دهید.



۵- چرا مراد فرزند بهادر را به خانه‌اش برد؟

۶- اگر به جای مراد بودی، پس از این که بهادر گفت موش سگه‌ها را خورده چه می‌کردی؟

۷- احساسات بهادر در طول داستان چگونه تغییر کرد؟



در آغاز داستان بهادر احساس

زیرا



در پایان داستان بهادر احساس

زیرا

۸- با توجه به داستان، جدول زیر را کامل کنید.

دلیل شهرت	دلیل سفر	محل کسب و کار	شغل	مراد



۹- نویسنده‌ی داستان به ما نمی‌گوید که آیا همسر مراد در سفر به همراه او رفته بود یا نه.

⊕ یک دلیل بیاورید که نشان دهد احتمالاً با او به سفر رفته بوده است.

⊕ یک دلیل بیاورید که نشان دهد احتمالاً با او به سفر رفته بوده است.

۱۰- با توجه به داستان جدول را کامل کنید.

کاری که با سگ‌ها کرد		کاری که باید می‌کرد
مراد		
بهادر		

۱۱- پیام داستان چیست؟

● به هر کسی اعتماد نکنیم.

● در نگهداری مال خود هوشیار باشیم.

● امانت‌دار باشیم.

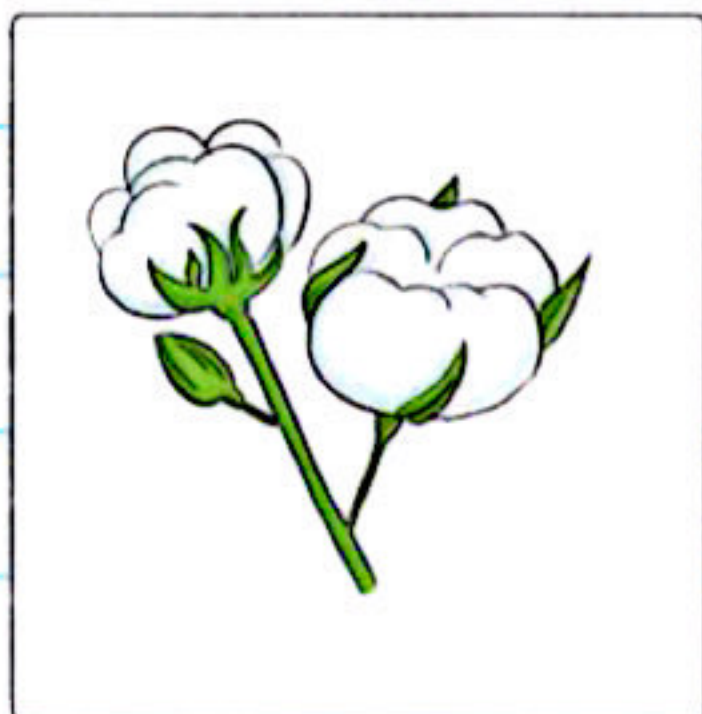
● همه‌ی موارد



۱۲- برای هر تصویر ضرب‌المثلی بنویسید که واژه‌ی مشخص شده در آن به کار برود.



آش



شتر



چاه



قاره‌ی قطب جنوب

قاره‌ی قطب جنوب چیست؟

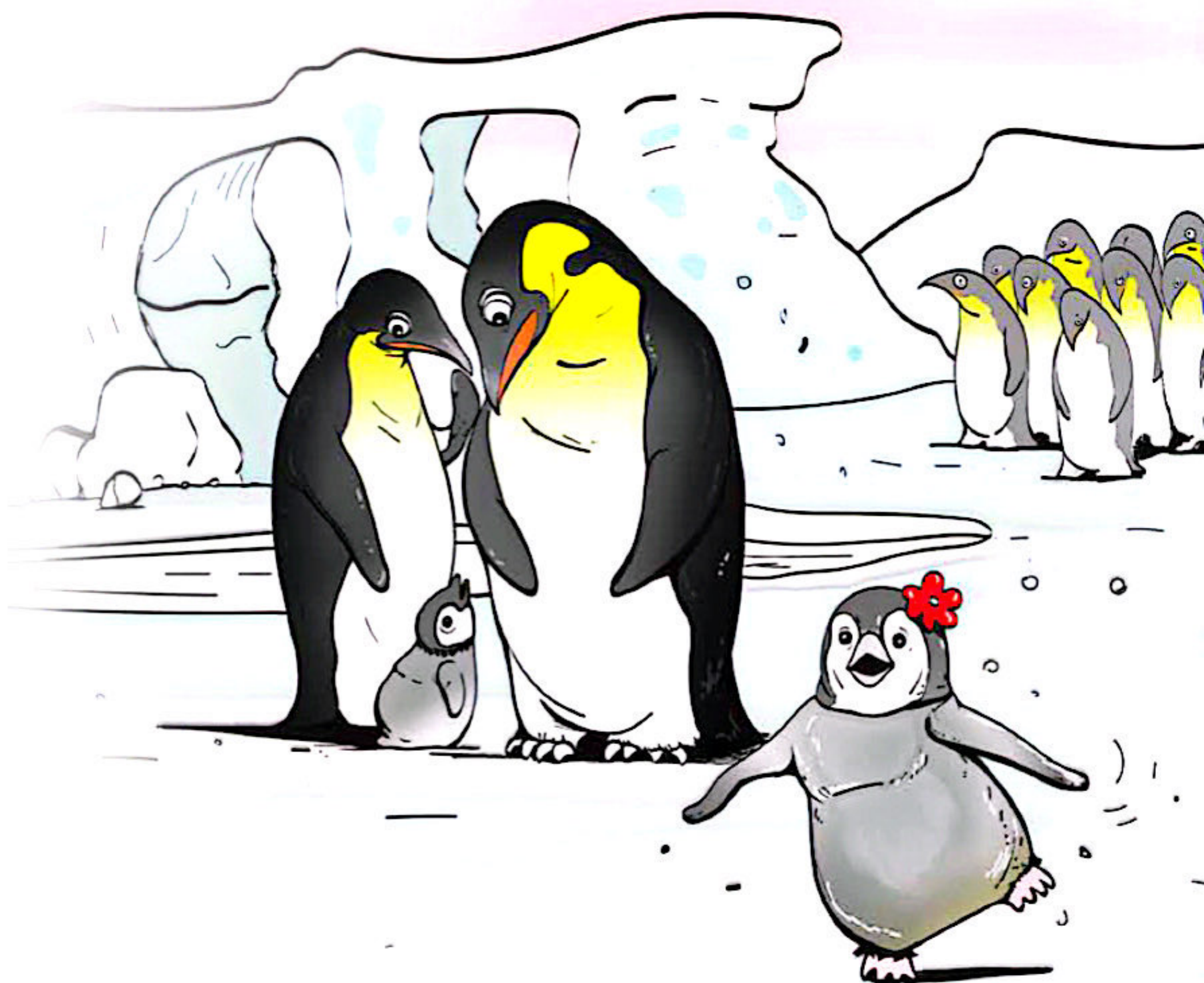
قاره‌ی قطب جنوب قاره‌ای است که درست در جنوب کره‌ی زمین واقع شده است. (اگر بخواهید آن را روی کره‌ی جغرافیایی پیدا کنید، خواهید دید که درست در پایین کره قرار دارد.) این قاره یک‌دهم سطح کره‌ی زمین را در بر می‌گیرد و پوششی از یخ به کلفتی ۱۵۰۰ متر یا بیشتر آن را پوشانده است. قطب جنوب، درست در میان قاره‌ی قطب جنوب واقع شده است. قاره‌ی قطب جنوب سردترین قاره‌ی جهان است. این منطقه خشک‌ترین، بلندترین و بادخیزترین قاره نیز هست. در طول سال افراد بسیار کمی آن‌جا زندگی می‌کنند. دانشمندان برای مدت کوتاهی در ایستگاه‌های مخصوص تحقیقات آن‌جا می‌مانند.



فصل تابستان قاره‌ی قطب جنوب از مهرماه تا اسفندماه است. در طول این مدت هوا همیشه روشن است. در زمستان، که از فروردین تا شهریورماه ادامه دارد، درست عکس این اتفاق می‌افتد؛ یعنی قاره‌ی قطب جنوب در تمام این شش ماه کاملاً تاریک است.

آب و هوای قاره‌ی قطب جنوب

آب و هوای قاره‌ی قطب جنوب حتی در تابستان سردتر از آن است که فکرش را بکنید! قطب جنوب سردترین نقطه از قاره‌ی قطب جنوب است. متوسط دمای هوا در دی‌ماه یعنی در نیمه‌ی تابستان قطب، 28° درجه زیر صفر است، (که به صورت 28°C - نوشته می‌شود). منها به این معناست که هوا از نقطه‌ی انجماد یعنی 0°C سردتر است. از حدود فروردین تا شهریور یعنی در فصل زمستان، متوسط دمای هوا در قطب جنوب می‌تواند به 89° درجه زیر صفر برسد. وقتی سرمای هوا این قدر زیاد باشد، اگر یک لیوان آب جوش را بیرون بریزیم، قبل از آن که آب روی زمین یخ‌زده برسد، یخ می‌بندد. در آن‌جا، دانشمندان گاهی مجبور هستند برای گرم نگه‌داشتن نمونه‌های آزمایشی خود از یخچال استفاده کنند.



پنگوئن‌ها در قاره‌ی قطب جنوب

در قاره‌ی قطب جنوب بیش از هر پرنده‌ی دیگری پنگوئن وجود دارد. پنگوئن‌ها نمی‌توانند پرواز کنند اما آن‌ها از بال‌های کوچک خود به عنوان باله برای شنا کردن استفاده می‌کنند. آن‌ها شناگران بسیار ماهری هستند. آن‌ها روی زمین به صورت ایستاده و مثل اردک با قدم‌های کوتاه راه می‌روند، یا با تکان دادن بال‌های کوتاهشان جست‌وخیز می‌کنند. پنگوئن‌ها پرهای زیادی دارند که روی هم قرار می‌گیرند. این پرها همراه با پرهای نرم و کرک‌مانند و لایه‌ی کلفتی از چربی زیر پوست، موجب می‌شود که هوای سرد و آب و باد به بدن پنگوئن‌ها نفوذ نکند. پنگوئن‌ها برای بیشتر گرم شدن به صورت دسته‌جمعی نزدیک هم می‌ایستند.

نامه‌ای از قاره‌ی قطب جنوب

سارا ویلر یکی از دانشمندانی است که در قاره‌ی قطب جنوب به کار تحقیقاتی مشغول است. شما با خواندن نامه‌ای که سارا به خواهرزاده‌اش دانیال نوشته است، می‌توانید اطلاعات بیشتری از تجربه‌ی او در قاره‌ی قطب جنوب به دست آورید.

قاره‌ی قطب جنوب

جمعه نوزدهم آذرماه

دانیال عزیز؛

این نامه را همان‌طور که قول داده بودم از قاره‌ی قطب جنوب همراه با یک عکس برایت می‌فرستم. نمی‌دانی از این‌که بالاخره توانستم مثل بسیاری از محققان مشهور دیگر به این‌جا بیایم چه قدر خوش‌حالم. این‌جا با دنیایی که قبلاً در آن زندگی می‌کردم خیلی فرق دارد.

در این‌جا غذای تازه نیست - فروشگاه‌ی هم وجود ندارد - بنابراین، ما مجبوریم از غذاهای خشک‌شده، کنسرو شده یا یخ‌زده استفاده کنیم. (این‌جا لازم نیست غذاها را در فریزر بگذاریم. همین‌قدر که آن‌ها بیرون باشند کافی است.) در این‌جا اجاق‌های کوچکی داریم که گرم کردن غذا روی آن‌ها خیلی بیشتر از اجاق‌های خانگی وقت می‌گیرد. دیروز با رب گوجه‌فرنگی و سبزی و ماکارونی کنسرو شده غذا درست کردم. بعد هم توت‌فرنگی خشک‌شده خوردم که مزه‌ی مقوا می‌داد!

خیلی هوس سیب و پرتقال تازه کرده‌ام. کاش می‌توانستی مقداری از آن‌ها برایم بفرستی!

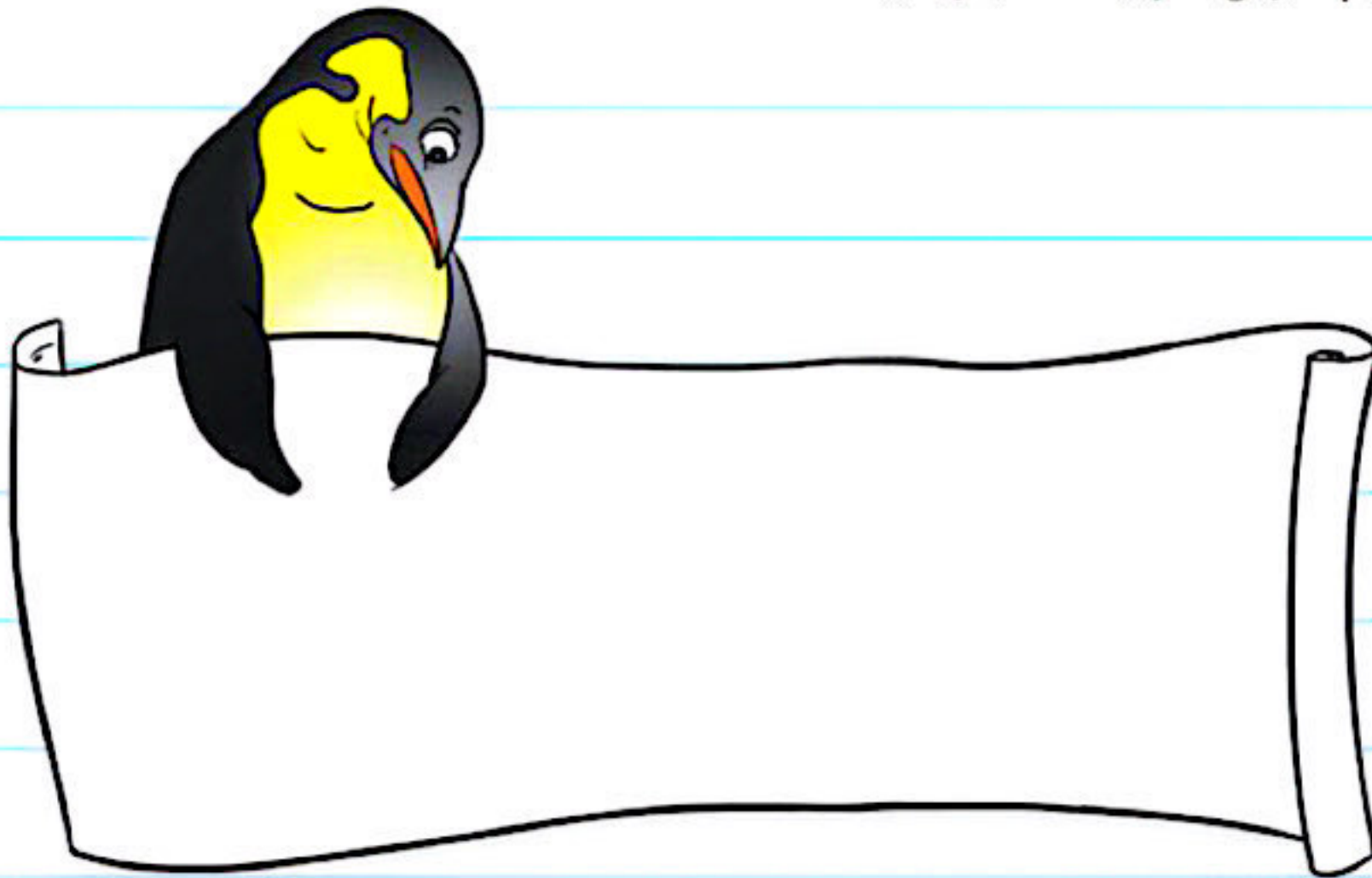
«دوستدار تو سارا»



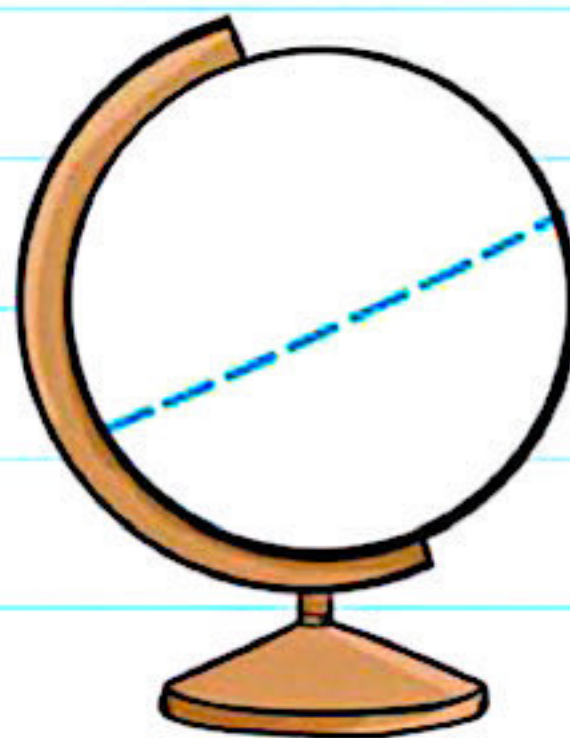
سوال

۱- چرا در قطب جنوب لازم نیست غذاها را در فریزر بگذارید؟

۲- ویژگی‌های ظاهری پنگوئن‌ها چیست؟ بنویسید.



۳- قاره‌ی قطب جنوب را روی کره‌ی زمین نشان دهید.



۴- اگر قرار باشد به قاره‌ی قطب جنوب سفر کنید چه لوازمی را به همراه می‌برید و چرا؟ در جدول زیر بنویسید.

لوازم سفر	دلیل

۵- در این نوشته، دو راه متفاوت برای یافتن اطلاعات درباره‌ی قاره‌ی قطب جنوب وجود دارد:

۱- آشنایی با قاره‌ی قطب جنوب

۲- نامه‌ای از قاره‌ی قطب جنوب

کدام یک از این دو نوع اطلاعات، به نظر شما جالب است، دلیل آن را بنویسید.

۶- اندازه‌ی قاره‌ی قطب جنوب را روی این شکل با رنگ آمیزی نشان دهید.



۷- چرا نویسندگی مقاله می‌گویید: «اگر یک لیوان آب جوش را بیرون بریزیم، قبل از این که به زمین یخ‌زده برسد، یخ می‌بندد،؟»

● می‌خواهد به شما بگوید آب در قاره‌ی قطب جنوب چه قدر داغ است.

● می‌خواهد به شما نشان دهد آن‌ها در قاره‌ی قطب جنوب چه می‌نوشند.

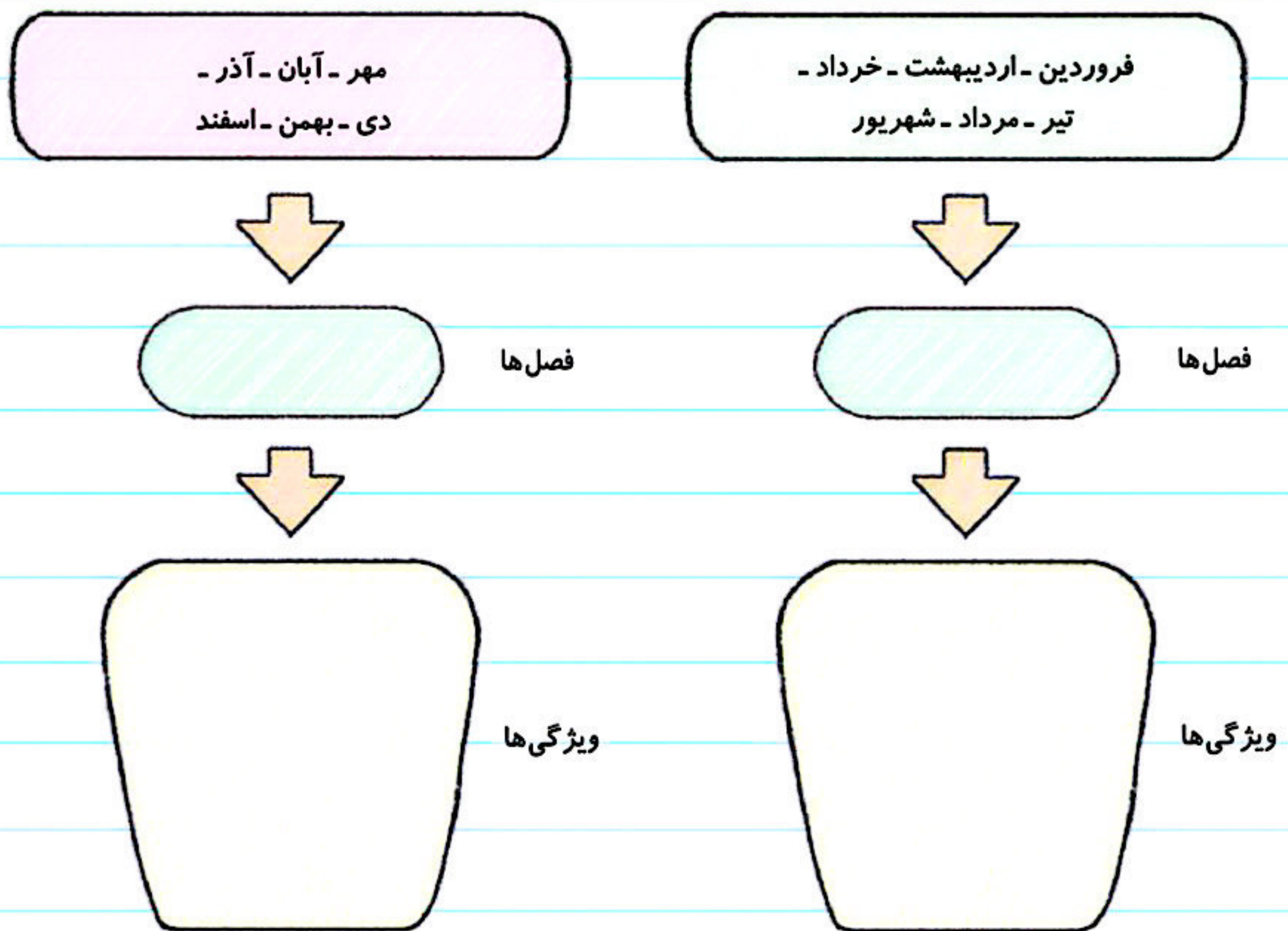
● می‌خواهد به شما اطلاعاتی در مورد کار دانشمندان در قاره‌ی قطب جنوب بدهد.

● می‌خواهد به شما نشان بدهد که هوا در قاره‌ی قطب جنوب، تا چه اندازه سرد است.

۴۲



۸- با توجه به شکل زیر نام فصل‌ها و ویژگی‌های آن‌ها را در قطب جنوب بنویسید.



۹- جاهای خالی را با یکی از نشانه‌های دلی، و، زیرا، که، اما، هم، نیز، سپس، تا، بعد، پر کنید.

کلام آفرینشگر شکوفا کننده‌ی نیروهای درونی

می‌گویند که در روزگاران دور آدمیان همه خلق و خوی و سرشتی خدای گونه داشتند از امکانات و توانمندی‌های خود خوب استفاده نکردند و کار به جایی رسید که برهما، خدای خدایان تصمیم گرفت قدرت خدایی را از آنان بازگیرد و آن را در جایی پنهان کند دست آن‌ها از آن کوتاه باشد. به این منظور او در جست‌وجوی مکانی برآمد مخفی‌گاهی مطمئن و دور از دسترس آدمیان باشد. زمانی که برهما با دیگر خدایان در این مورد مشورت نمود، آن‌ها چنین پیشنهاد کردند: بهتر است قدرت بیکران انسان‌ها را در اعماق خاک پنهان کنیم، برهما گفت: آن‌جا جای مناسبی نیست که آن‌ها ژرفای خاک را خواهند کاوید دوباره به آن دست پیدا خواهند کرد. سپس خدایان گفتند: بهتر است نیروی یزدانی آدمیان را به اعماق اقیانوس‌ها منتقل کنیم تا از دسترس آن‌ها دور باشد. این بار برهما گفت: آن‌جا



مناسب نیست دیر یا زود انسان به اعماق دریاها و اقیانوس‌ها رخنه خواهد کرد و گم‌شده‌ی خود را خواهد یافت و آن را به روی آب خواهد آورد؛ آن‌گاه خدایان کوچک با یکدیگر انجمن کردند و گفتند: «ما نمی‌دانیم این نیروی عظیم را کجا باید پنهان کنیم. به نظر می‌رسد که در آب و خاک جایی پیدا نمی‌شود آدمی نتواند به آن دست یابد! در این هنگام برهما گفت: «کاری که با نیروی یزدانی آدمی می‌کنیم این است: ما آن را در اعماق وجود خود او پنهان می‌کنیم آن‌جا بهترین محل برای پنهان کردن این گنج گران‌بها است و یگانه جایی است که آدمی هرگز به فکر جست‌وجو و یافتن آن برنخواهد آمد؟!»

از آن به بعد آدمی سراسر جهان را پیموده است، همه چیز را جست‌وجو کرده است، بلندی‌ها را درنور دیده است، به اعماق دریاها فرو رفته است، دورترین نقاط خاک نفوذ کرده است چیزی را به دست آورد که در ژرفای خود او پنهان شده است.^۱

